

بیا جشن تولد بگیریم!



اسم من "گودون" است.

من یک جعبه دارم که خیلی دوستش دارم. شکلش مثل شکل قلب است. همه ی چیزهای یادگاری ام را توی آن می گذارم. شیشه ی عطر مامان، سنگ قشنگی که مثل الماس می درخشد،



عکس موش کوچولوی خودم و اولین دندانم که افتاد.



توی اتاق بغلی، یه بچه کوچولو هست.

او داداش کوچولوی من، گاستون است.

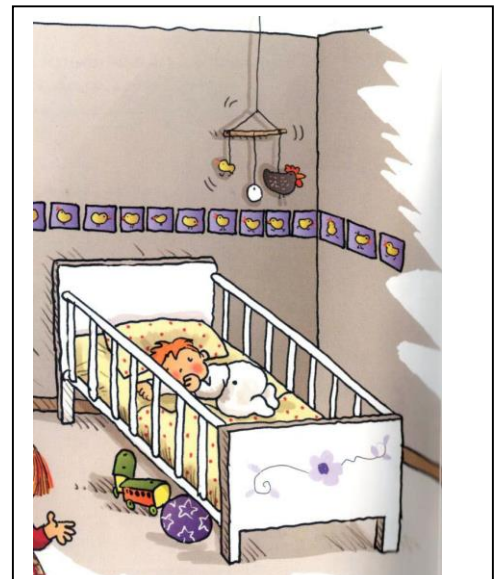
من داداش کوچولویم را دوست دارم.

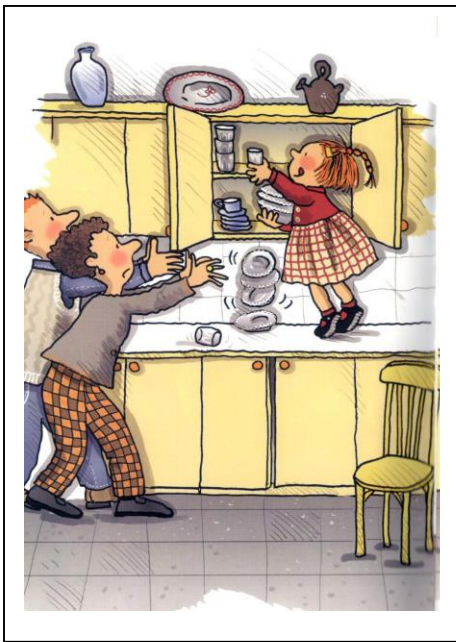
او خیلی بامزه است. مخصوصا وقتی که می خوابد،

و خودش را مثل یک بچه گربه مچاله می کند.

وقتی گاستون می خوابد، همه جا ساکت و آرام می شود.

اما وای از وقتی که او از خواب بیدار می شود!





چهارشنبه ی هفته ی پیش واقعا آرزو می کردم که گاستون تمام روز را بخوابد. چون می خواستیم جشن بگیریم.

یک جشن به افتخار من و بخاطر تولد من وای که چقدر کار داشتم! به مامان و بابا گفتم امروز خیلی کار داریم.

اما آنها گفتند: حالا که خسته ایم حوصله هیچ کاری نداریم.

مجبور شدم باز هم بگویم. باز هم بگویم و باز هم بگویم.

بالاخره گفتم: پس خودم کارها را انجام می دهم. اما ناگهان تصمیم مامان و بابا عوض شد و گفتند: خیلی هم خسته نیستیم! خودمان همه چیز را رو به راه می کنیم!

آن روز، خیلی سعی کردم کاری کنم که گاستون سر از کار من در نیاورد.

نمی خواستم بفهمد که مامان و بابا برای من جشن تولد می گیرند. هنوز برای او جشن تولد نگرفته اند. او چه می داند جشن تولد یعنی چه؟!

او هنوز خیلی کوچک است. پارسال که جشن تولد من بود، او تمام روز در گهواره اش خوابیده بود. نه به چیزی دست می زد، و نه چیزی را به هم



میریخت. اما حالا هر وقت که مهمان به خانه ما می آید، همه چیز را به هم می ریزد. برای

همین، من دوست ندارم روز تولدم همه چیز به هم بریزد.



روز تولدم، صبر کردم تا گاستون بخوابد، بعد لباسم را عوض کردم. مامان دوست داشت که خودم را مثل فرشته ها درست کنم. اما خودم فکر بهتری داشتم.

یک نقاب دراکولا به صورتم بزنم، شل سیاه بپوشم، کلاه موتور سواری بابام را سرم بگذارم. و دسته ی جاروبرقی را به جای شمشیر به دستم بگیرم. این طوری، درست مثل یک دراکولای واقعی می شدم.

کنار در، میز و قیچی و سبده گذاشتم؛ دو تا اعلامیه هم نوشتم؛

تا همه چیز برای باز کردن هدیه های مهمان ها حاضر و آماده باشد. خودم هم منتظر نشستم.



چند دقیقه بعد، صدای زنگ بلند شد بونی بود. او لباس پلیس پوشیده بود. هدیه ی او نه خیلی بزرگ بود، نه خیلی کوچک. او بلند گفت: تولدت مبارک، گودون!

من فقط توانستم بگویم: هیس...! اما همان موقع صدای در اتاق گاستونم شنیده شد: غی... یژژ... و داداش کوچولویم انگشت در دماغ، با لباس خواب، وسط اتاق ایستاده بود.



من جیغ کشیدم: بین چه کار کردی! بچه بیدار شد. بونی خندید و گفت: خب، مگر چه میشود؟ من حتی جوابش را هم ندادم. داداش کوچولویم را گوشه ی اتاق نگه داشتم و به او گفتم: بین گاستون، از الان گفته باشم، شلوغ نکنی ها! امروز روز تولد من است... هنوز حرفم تمام نشده بود، که شروع کرد به ورجه ورجه: تلود من ... تلود من ... نه خیر! تولد تو



نیست. تولد منه، من! پشت سر هم می گفت تلود منه، من ...



دوباره صدای زنگ بلند شد. مری بود و مادرش. مری مثل فرشته ها لباس پوشیده بود. یک بسته ی بزرگ هم دستش بود. ماما جلو آمد و به مری گفت: وای! چه لباس قشنگی پوشیدی!

این داستان ادامه دارد